

# بستنی برای عسل

مائده خیری ملکشاہ

تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کند، همیشه دوست داشتم نظم را در همه‌جا برقرار کنم. در دوران کودکی‌ام در مدرسه همیشه نماینده کلاس بودم و در دانشگاه، مسئول انتظامات همایش‌ها. اکنون هم که معلم هستم، مدیریت و ایجاد نظم در کلاس برایم از ضروری‌ترین مؤلفه‌های کلاس‌داری است.

طبق عادت معمول، در ساعت تفریح به کتابخانه مدرسه رفتم تا ببینم می‌توانم کتابی درباره مدیریت کلاس پیدا کنم یا نه؟ بعد از اینکه خاک قفسه‌ها را با جاروبرقی بینی به ریه‌هایم کشاندم، کتاب مدیریت کلاس در دبستان از **تد راگ** را پیدا کردم. روی صندلی گوشه کتابخانه نشستم و مشغول خواندنش شدم. جناب راگ هم مثل من عقیده داشت: مدیریت و مهار (کنترل) کلاس یعنی ایجاد سکوت در آن! هنوز چندصفحه‌ای از خواندن کتاب نگذشته بود که صدای جلز و ولز مگسی که در تار عنکبوت گیر کرده بود، حواسم را پرت کرد. کیفم را گشتم. یک موچین از تویش پیدا کردم و با آن مگس را نجات دادم. نمی‌دانستم کار درستی می‌کنم یا نه؟! شاید با نجات دادن مگس، باعث گزش پوست لطیف نوزادی شوم، یا شاید آن عنکبوت یکجانشین که خدا روزی‌اش را در خانه‌اش می‌انداخت، از گرسنگی بمیرد. خیلی وقت‌ها ممکن است این‌گونه در حق کسی ظلم کنم؛ با انجام دادن کاری که فکر می‌کنم خوب است، اما شاید خوب نباشد!

به هر حال سکوت را به کتابخانه برگردانده بودم! در همین زمان، تعداد شکلات نعنائی‌های داخل کیفم را بررسی کردم که اگر زنگ بعد دانش‌آموز بی‌انضباطی به پستم خورد، به‌عنوان جایزه، به خوردش بدهم! صحنه دل‌چسبی بود وقتی دانش‌آموزی با شعف روکش شکلات را باز می‌کرد و آن را سریع در دهان وراجش می‌چپاند و اندکی بعد که طعم تلخ نعنا را حس می‌کرد، دهان باز می‌کرد و با چشمان اشکی شکلات را به همراه آب دهانش بیرون می‌ریخت و تا پایان کلاس صدا از او در نمی‌آمد. شاید بگویند چه بی‌رحمانه؟! اما باید بدانید، هر معلمی روش‌های تنبیه خاص خودش را دارد! این را در دوران کارورزی فهمیدم. یکی حق حرف زدن را از دانش‌آموز می‌گیرد، یکی به جلز و ولزهایی که می‌گویند به من توجه کنید، توجه نمی‌کند. یکی با آوردن دانش‌آموز و رو به دیوار کردنش، یکی با تکلیف اضافی دانش که فلان درس را هزار بار از رویش بنویس و دیگری با از کلاس طرد کردن تنبیه می‌کند! شکلات نعنائی که چیزی نیست! گاهی بعضی‌ها مان چنان طعم تلخ بعضی رفتارها را به آنان می‌چشانیم که در ذهن و ضمیر ناخودآگاه کودک رسوخ می‌کنند.

ساعت بعد در کلاس طبق معمول صدا از کسی در نمی‌آمد، جز عسل که مدام با در و دیوار حرف می‌زد! همه را به گروه‌های سه‌نفره تقسیم کردم، اما عسل را در یک گروه پنج‌نفره قرار دادم تا انرژی‌اش تخلیه شود. باید به تصویر نگاه و از خودشان داستان خلق می‌کردند. عسل صدایش از همه بلندتر بود. هم‌زمان که داستان خلاقانه‌اش را برای هم‌گروهی‌هایش تعریف می‌کرد، مقنعه ریحانه را هم می‌کشید و با پا هم به صندلی جلویی ضربه می‌زد! در آن لحظه دلم می‌خواست هر چه زودتر نظم را به کلاس بازگردانم. داستانم را مانند قابلی در کیفم فرو بردم و یک شکلات



نوعی بیرون آوردن. به محض اینکه خواستم شکلات را به سمت عسل تعارف کنم تا دهان پرگویش را صید کرده باشم، ناگهان زنگ هشداری که برای زمان کار گروهی تنظیم کرده بودم، به صدا درآمد و وقت هم‌فکری تمام شد!

از هر گروهی دانش‌آموزی به قید قرعه جلو آمد تا داستانش را بخواند. در آخر قرعه به نام عسل افتاد. همان طور که حدس می‌زد، هنگام جلو آمدن چند صندلی را به هم ریخت، پای چند نفر را لگد کرد و برای دانش‌آموزی که سفت و محکم به صندلی‌اش چسبیده بود، شکلک درآورد. میان اعتراض بچه‌ها خود را پای تخته رساند و شروع به تعریف داستان کرد. تصویر، محتوای ساده‌ای را نشان می‌داد؛ چهار تصویر بودند. در اولی چند پسر بچه کنار دیوار خراب مسجدی ایستاده بودند. در دومی چند پسر بچه بودند و کنار یکی از آن‌ها زنی با چادر ایستاده بود و کنار دیگری مردی که احتمال می‌رفت پدر و مادرشان باشند. در این تصویر پسر بچه‌ها به دیوار اشاره می‌کردند. تصویر سوم یک مغازه رنگ‌فروشی را نشان می‌داد و در تصویر آخر بچه‌ها به همراه والدین در حال تعمیر دیوار بودند. داستانی که عسل از این چهار تصویر ساخت، مرا بعد از آن کلاس، تا رسیدن به خانه، در بهت فرو برد. عسل تعریف کرد: «یکی بود یکی نبود. در یک محله، مسجد قشنگی بود که بچه‌ها پشت دیوارش بازی می‌کردند. آن‌ها ناگهان متوجه خرابی دیوار مسجد شدند و با خود گفتند حیف نیست که دیوار مسجد به این قشنگی، این طور رنگ‌پریده و زشت باشد؟ هر کدام از بچه‌ها رفتند خانه و موضوع را به خانواده‌شان گفتند، حسین با پدرش به مسجد آمد. اما خانمی که کنار امیر ایستاده است، مادرش نیست.» عسل آب دهانش را قورت داد و با لحن معترض و مضطربی ادامه داد: «او در خانه خیلی اصرار کرد که دوست دارد دیوار مسجد را رنگ بزنند، اما کسی به حرف او توجهی نکرد. در آخر هم خانم همسایه دلش سوخت و مادر امیر شد! بعد آن‌ها تصمیم گرفتند به مغازه رنگ‌فروشی بروند و برای درست کردن دیوار مسجد رنگ بخرند. حسین و امیر به کمک پدر و خانم همسایه، دیوار مسجد را رنگ زدند.»

عسل کتابش را بست و منتظر تشویق‌م ماند. بچه‌ها همه با هم اعتراض می‌کردند و می‌گفتند: «نه، اون مادر امیر بود، تو بلد نیستی داستان بگی!»

ماتم برده بود که چطور ممکن است کودک هشت‌ساله‌ای چهار تصویر ساده را این‌طور شرح و بسط بدهد. باز هم با سروصدا از میان صندلی‌ها عبور کرد و سر جایش نشست. زنگ که خورد، معاون مدرسه دلیل رفتارها و مضمون داستان را که از ناخودآگاه عسل سرچشمه گرفته بود، برایم شرح داد. او گفت: «عسل نمی‌داند که نامادری دارد. مادرش فوت کرده است و فکر می‌کند خانم همسایه فقط برای مدتی مهمان آن‌هاست! البته شاید هم می‌داند و با انکار کردن، خودش را دلداری می‌دهد!»

در آن لحظه به یاد عقیده **گاردنر** افتادم که: «کودکان برای بیان احساس‌هایشان و تسلط یافتن بر آن‌ها، و نیز اظهار نظر درباره خود و خانواده‌شان و غیره، از داستان استفاده می‌کنند و از این راه اطلاعات را در اختیار می‌گذارند (Gardner, 1993).

آن روز فهمیدم، عسل با آن حرکات نمایشی می‌خواست

چیزی به من بفهماند. او می‌دانست که نامادری دارد، اما برای بیان درد نبود حضور مادرش، واژه‌ای نمی‌یافت، زیرا تنها هشت سال داشت و خواندن و نوشتن را به‌تازگی آموخته بود. گاهی اگر دانش‌آموزی جلز و ولز می‌کند و خود را به هر دری می‌زند تا با زبان بی‌زبانی چیزهایی از دردهایش برایت بازگو کند، به این معنا نیست که سکوت را شکسته و بی‌نظم است، بلکه شاید می‌خواهد بگوید در تارهای عنکبوت بی‌رحم مشکلات گرفتار شده است. کودکان نمی‌توانند مانند ما از مشکلاتشان حرف بزنند، آن‌ها فقط رفتارشان را بروز می‌دهند. یادم می‌آید در جایی خوانده بودم، «جهان کودکان بیشتر ترکیبی از احساس‌های بی‌واسطه و واکنش به این احساس‌هاست. توانایی احساس کردن کودک خردسال به مراتب زودتر از توانایی به‌زبان آوردن احساس‌ها به وجود می‌آید. کودکان خردسال معمولاً از طریق اعمالشان رابطه برقرار می‌کنند (Costa & Holiday, 1994; Segal, 1984).

من اکنون به مفهوم تازه‌ای از مدیریت و ایجاد نظم در کلاس دست یافته‌ام. گاهی مدیریت کلاس به معنای بالابردن چوب سکوت و تحکم به نظم نیست، بلکه به معنای درست‌شنیدن و به‌موقع دیدن رفتار دانش‌آموز است. گاهی ایجاد نظم یعنی برقراری رابطه‌ای خوب با دانش‌آموزان و ایجاد توازن روحی و عاطفی در آن‌ها. گاهی مدیریت کلاس یعنی بدانی کجا با کدام دانش‌آموز متناسب با شرایط و تفاوت‌هایش نسبت به بقیه، چه رفتاری داشته باشی.

تا قبل از این ماجرا بی‌نظمی دانش‌آموزان را مخل آموزش می‌دانستم، درحالی‌که همین بی‌نظمی‌هاست که زمینه آموزش را فراهم می‌کند. همین بی‌نظمی‌هاست که می‌گوید هر کس در جای خودش چه وظیفه‌ای دارد. شاید مهارت‌ناپذیر بودن (غیرقابل کنترل بودن) یک دانش‌آموز نشان‌دهنده این باشد که او سرآمد است و این به معنای بیش‌فعالی نیست. خیلی از حرف‌زدن‌ها، پا کوبیدن‌ها و سرو صدا کردن‌ها گاه نشانه سالم بودن و گاه نشان‌دهنده این است که: «من دردی دارم! آن را مداوا کن تا به جامعه بازگردم.»

آن روز فهمیدم، پشت هر شیطنت و پرگوئی در کودکان فلسفه‌ای نهفته است. ماجرای از زندگی نهفته است. باید کودکان را شنید و باید با آن‌ها شیطنت کرد. فهمیدم آن‌ها به مدرسه می‌آیند تا شکوفا شوند، نه اینکه فروخته و ساکت! من آن روز برای عسل از بوفه مدرسه یک بستنی خریدم و تمام شکلات‌های تلخ نوعی‌ام را به جوی آب بیرون مدرسه سپردم.

#### منابع

1. براون، دالاس؛ پورت، تامپسون (۱۳۹۱). مشاوره و روان‌درمانی با کودکان و نوجوانان. ترجمه حسن فرهی. چاپ سوم. انتشارات ارجمند. تهران.
2. Costa, L., & Holiday, D. (1994). Helping children cope with the death of a parent. Elementary School Guidance and Counseling.
3. Gardner, R.A. (1993). Storytelling in psychotherapy with children. Northvale, NJ: Aronson.
4. Segal, R. (1984). Helping children express grief through symbolic communication. Social Csework: The Journal of Contemporary Social Work..